

تحلیلی از تحولات اجتماعی و سیاسی ایران در سالهای ۱۳۲۰-۱۳۵۷

۳۵۳

مقاله بلندی که در چند شماره می‌خوانید، بر پایه بررسی کتابهای زیر نوشته شده است:

- نامه‌های خلیل ملکی  
به کوشش امیر پیشداد -  
محمدعلی همایون کاتوزیان  
نشر مرکز، ۱۳۸۱
  - پنج گلوله برای شاه  
گفت و شنود محمود تربتی سنجابی  
با عبدالله ارگانی  
انتشارات خجسته، ۱۳۸۱
  - سازمان افسران حزب توده ایران از درون  
به کوشش محمدحسین خسرو پناه  
نشر پیام امروز، ۱۳۸۱
  - سرگذشت کانون نویسندگان ایران  
نویسنده: محمدعلی سپانلو  
نشر باران، سوئد، ۲۰۰۲
  - خانه‌دایی یوسف  
نوشته‌ی اتابک فتح‌الله زاده  
به کوشش علی دهباشی  
نشر قطره، ۱۳۸۱
- ۱۰ + ۵۳۴ ص، رقی، ۴۳۵۰ تومان  
۱۹۲ ص، رقی، ۱۵۰۰ تومان  
۲۴۰۰ تومان  
۳۷۶ ص، رقی، ۲۴۰۰ تومان  
۳۹۸ ص، رقی، معادل ۱۵ دلار  
۳۵۶ ص، رقی، ۲۵۰۰ تومان

گفتیم که سلسله مقالات دکتر باقر پرهام در کتاب جمعه و نیز یاس و داس نوشته فرج سرکوهی تا حدودی همسنگ سرگذشت کانون نویسندگان ایران نیستند. حال به کوتاهی می‌گوییم که چرا؟ نخست، مقطع زمانی مقالات دکتر پرهام است که طبعاً از بیان و تشریح رویدادهای سالهای بعد ببری است. دوم، آن مقالات - بنا به عنوانی هم که دارد - عمدتاً به بیان روابط حزب توده با کانون اختصاص دارد و به سایر نکات و مسائل کمتر می‌پردازد. با آنکه آنچه می‌گوید، دست کم از نظر صاحب این قلم، درست می‌نماید، تأثیر برخوردارها و نگرش‌های سیاسی و «ایدئولوژیکی» در مجموعه مقالات آشکار است. هدف، محکوم کردن عاملان نفوذی و غیرنفوذی آن حزب است، که البته منظور از نوشتن مقاله هم همین بوده است و لزوماً نمی‌توان به آن ایراد گرفت. ولی شاید بتوان گفت که هر چند آن مقالات از نظر ژورنالیسم سیاسی موجه است، از لحاظ تاریخ‌نویسی فاقد بی‌طرفی لازم است. در سرگذشت کانون نویسندگان ایران، با آنکه وجه نظر عقیدتی نویسنده احتمالاً با دکتر پرهام متفاوت نیست، لحن بیان بی‌طرفانه‌تر است که لازمه تاریخ‌نگاری است. در همه جا، حرفها و مواضع «اطراف دعوا» درج شده است. سپانلو، با ظرافتی خاص، هم حرف خود را می‌زند و مواضعش را روشن می‌کند، و هم این کار را با چنان خصومت و صراحتی انجام نمی‌دهد که با فن یا علم تاریخ‌نویسی منافات قاطع داشته باشد. در باب متن آقای فرج سرکوهی باید گفت که هم خیلی «شخصی» است و هم اساساً دوره‌ی زمانی محدودتری را می‌پوشاند. اینها، البته، از لحاظ خود کتاب ایشان ایرادی نیست؛ بالاخره هر نوشته‌ای چارچوبی و حدّ و مرزی دارد. منظورم این است که در معنای بیان تاریخ و تاریخ‌نگاری، و شرایط و الزامهای هر یک، کتابی نیست که جواگو باشد. و گرنه، اگر سپانلو ماجرای راکه خود از آغاز در آن دخیل بوده است با دقت و ورود در جزئیات بازگو می‌کند، طبعاً از سرکوهی، که در آن زمان محصلی در شیراز یا دانشجویی در تبریز بوده است، نمی‌توان انتظار روایتی «دست اول» را داشت.

اما متن آقای سرکوهی، به نظر بنده، عمدتاً از لحاظ آیین نگارش - یا رسم الخط - است که حرف و سخن برمی‌دارد. از صاحب قلمان قدیمی انتظار چنین بوالهوسی‌هایی نمی‌رود، آن هم در متون ظاهراً جدّی و تاریخی و مستند. ایشان در «درآمد» کتاب می‌نویسند: «رسم الخط این دفتر نزدیک است به همان رسم الخط [مجله] آدینه که من می‌پسندم» (ص ۸). جای شکرش باقی است که به رسم الخط آدینه نزدیک است، اگر نبود چه می‌شد؟! متذکر این موضوع می‌شوم، زیرا این «بازی رسم الخط» براستی باعث اغتشاش در زبان فارسی نوشتاری شده است. فعلاً به «ادها» در سیاق نوشتن - و تقلید غالباً ناقص از سبک آل احمد - کاری ندارم. بالاخره سلیقه است و

باید محترم شمرده شود، و بالاخره هم، با گذشت سنین عمر و فراگیری، بیشتر نویسندگان احتمالاً به تعادلی مطلوب خواهند رسید. ولی این آیین نگارش باعث شده که خط فارسی را، حتی فارسی زبانان، نتوانند به راحتی بخوانند، و همین است که باعث نگرانی صاحب نظران شده است. روند این «بازی»، که از همان سالهای گشایش سیاسی بعد از شهریور ۱۳۲۰ - و زیاد شدن همزمان روزنامه‌ها و نشریات ادبی و اجتماعی مختلف - شروع شد، در واقع از دهه ۱۳۴۰ به بعد بود که در معنای «اصلاحگری» به اوج خود رسید و گاهی هم با کج سلیقگی‌های بارزی همراه شد که متأسفانه هنوز هم ادامه دارد و نمونه‌های آن را در برخی از کتابها و روزنامه‌های کنونی نیز شاهدیم.

این بحث البته سر دراز دارد و علاوه بر وجوه ادبی به زوایای فرهنگی و اجتماعی آن نیز باید توجه کرد. به قول یک دوست صاحب نظر، در شرایط تلاطم یا حسیض اجتماعی و سیاسی، همواره باید منتظر این گونه تلاطم‌ها یا حسیض‌های ادبی و نوشتاری نیز بود. منحصر به جامعه ما هم نیست. اگر دستاوردهای مثبت این جریان به نحوی تثبیت شود و وجوه منفی آن به موازات افزایش دانش و بینش فردی و اجتماعی منتفی گردد، آن را احتمالاً می‌توان جریانی زودگذر و مثبت پنداشت؛ همچنانکه برخی ادیبان مثلاً به سبک هندی در شعر فارسی نیز نگاه مثبت ندارند و خوشوقت هستند که دوران آن بالاخره سپری شد. اما اگر تبدیل به ماجرای دیر پا و ماندگار شود، بدیهی است که خسران ناشی از آن را به سادگی نمی‌توان برطرف کرد. از همین روست که، باز به قول آن دوست صاحب نظر، اصحاب قلم در این گونه بازیها باید رعایت نکات مختلف و زوایای گوناگون موضوع را بکنند و برای «بوالهوسی» خود بالاخره حدّ و مرزی قائل باشند. زبان - و، به تبع آن، خط - ضمن آنکه پدیده‌هایی متحول‌اند، نماد ملیت و هویت ملی هر قوم و ملتی هستند، پدیده‌هایی که باید با نهایت احساس مسئولیت با آنها برخورد کرد، و بر هر کسی نیست که در آنها «ابتکار» و ابداع کند.\*

بگذریم. از مقوله اصلی مورد بحث بیش از این منحرف نشویم، بخصوص که در صلاحیت

---

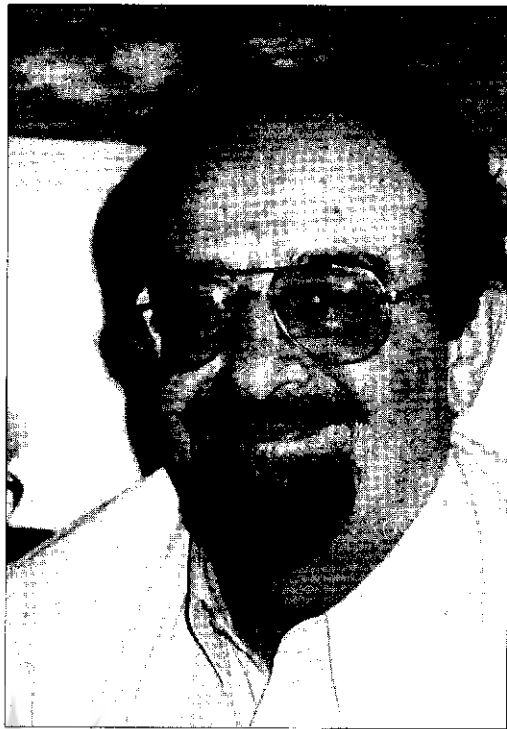
\* چند روز پیش در اخبار رادیو پیام شنیدم که قرار است همایشی درباره زبان در تهران برگزار شود، و در شمار موضوعهای همایش تقریباً به همه چیز اشاره شد - از جمله «زبان و ادبیات» و «زبان و گفتگوی تمدنها» - الّا به «زبان و ملیت» و «زبان و هویت ملی» و مقوله‌هایی از این دست. نمی‌دانم برگزارکنندگان همایش، به عمد یا به سهو، چرا چنین کرده‌اند، اما با اطمینان کم و بیش می‌دانم که هیچ بررسی و همایش و سخنی درباره زبان، بی‌اشاره به رابطه آن با ملیت و هویت ملی جامع و مانع نیست. ان شاء الله جبران مافات خواهند فرمود.

بنده نیز نیست. منظور، اشاره‌ای بود به وجه اجتماعی زبان نوشتاری و تأثیری که از شرایط محیطی می‌گیرد و متقابلاً بر این شرایط تأثیر می‌کند.\*

اما در ارتباط با متن آقای سرکوهی، صرف نظر از سبک و «ظرایف» نوشتاری ایشان، که گفتیم به کسی مربوط نیست و حدود و ثغور آن مطلقاً به خود ایشان بستگی دارد، از جهت «رسم الخط» شاید بتوان ملاحظاتی مطرح کرد. به این جمله‌ها دقت کنید (تاکیدها از ماست): «شیوه‌های هواخواهان جناح‌های حکومتی و مخالفان حکومت به تقریب یک سان بود. هر دو نهادهای مستقل را بر نمی‌تابیدند. تصورآشان - از توده‌ایی و اکثریتی گرفته تا خط سه و چهار و پنج - از کانون نویسنده‌گان چیزی بود در حد همان اتحادیه‌های نویسنده‌گان دولتی در شوروی و چین و کوبا. زائده‌ی حزب طراز نوین...» (ص ۲۹). یا به این یکی: «شیوه‌ها و رفتار حزبی‌ها را می‌توان در مطبوعات‌آشان دید که چه‌ها که نکردند و چه‌ها که نگفتند. دوستان و هم راهان دیروزآشان را، یک شنبه، به جیره‌خواران C. I. A. سلطنت و ساواک تبدیل کردند» (ص ۳۱). و نیز به ضبط برخی اسامی و حذف «را» تقریباً در سراسر کتاب: «آقای مقدم مراغه‌ایی»؛ من این ادعا درست نمی‌دانم» (واقعاً افزودن «را» به بعد از ادعا چه اشکالی دارد، چرا تقریباً در سراسر کتاب از «را» احتراز شده است؟). ادامه می‌دهیم: «مگر نهضت آزادی که نماز شب رهبرآش زبان زد خاص و عام بود»، «نویسنده‌گان نویسندگان»، «زنده‌گی خصوصی»، «تجربه‌ایی یگانه»، «اختلافات حرة‌ایی» و... باز تکرار می‌کنم که این نکات را از جهت مغایرتی که با مسئولیت اصحاب قلم - و بخصوص مدعیان سردمداری فرهنگی - دارد مطرح می‌کنم. ناگفته پیداست که این جماعت از لحاظ حفظ میراث زبان (و خط) و ادب فارسی و گسترش و انتقال درست آن به

روشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

\* یاس و داس خود نیز به تأثیر این امر اعتقاد دارد: «این بحث یک جانبه می‌ماند اگر به نقش چپ بر فرهنگ ایرانی اشاره نکنیم... از چپ سازمانی در فرهنگ جز تبلیغات عوام‌گرایانه‌ی سطحی کم‌ترکاری بالرج بر جای مانده است. فرهنگ معاصر ما از مشروطه تا سال‌های ۴۰ ترکیبی است از آفرینش‌های بزرگانی است چون دهخدا و هدایت و نیما و شاملو و اخوان و فروغ - در سوی نزدیک به جنبش چپ یا در جبهه‌ی مقابل قدرت - و اخلاقیات‌های بزرگانی چون فروغی و یاسمی و کسروی و خانلری و فروزانفر و قریب و گل‌گلاب - جدا از جنبش چپ و گاه با قدرت - اما در دهه‌ی چهل و پنجاه، هم راه با حذف نسلی از سیاسیون با شخصیت چون مصدق و قوام از قدرت انگار نسل غولان فرهنگی غیر چپ نیز منقرض می‌شود. نسل فروغی‌ها و فروزان‌فرها و قریب‌ها و کسروی‌ها و خانلری‌ها بی‌عقبه می‌ماند. این البته از علائم آسیب‌شناسی و از عوامل عقب مانده‌گی فرهنگی و سیاسی جامعه‌ی ما است...» (ص ۲۲ - ۲۳؛ با حفظ عبارتها و آیین نگارش کتاب عیناً).



● دکتر هرمز همایون‌پور (عکس از علی دهباشی)

نسل‌های بعدی باری سنگین بر دوش دارند و دست کم باید گفت که بیش از دیگران باید مراقب «بوالهوسی»های زبانی و نوشتاری خود باشند. زیرا «سرمشق» هستند و کم و کیف کارهای نوشتاری آنان، خود به خود، واجد تأثیرات فرهنگی و اجتماعی است.

نکته‌ای دیگر نیز در باب متن آقای سرکوهی می‌توان گفت. گفتیم که سپانلو حرفهای دو طرف - یا چند طرف - را مطرح می‌کند و باورها و عقاید شخصی او را غالباً باید از لابلاهای سطور خواند - که شرط تاریخ‌نگاری درست هم شاید همین باشد. روشن است که هیچ نوشته‌ای کاملاً بی‌طرف نیست و بالاخره بر عقاید و باورها و اندیشه‌های گذشته و کنونی صاحب آن متکی است - چه به صورت صریح و چه به شکل ضمنی. لکن این هم مطلبی در خور توجه است که تاریخ‌نگاری و اصول آن با نوشتن مقالات سیاسی و ژورنالیستی تفاوت دارد (که قبلاً هم اشاره‌ای کردیم). در مقالات ژورنالیستی، ابراز نظر، برانگیختن خوانندگان، و موضع‌گیری و اعلام عقیده از اصول و ابزار کار است. اما در نوشتن تاریخ - نظیر تحریر سایر مطالب علمی - اساساً این خواننده است که باید به سوی گرفتن نتیجه هدایت شود. نقش نویسنده، عمدتاً مطرح کردن درست و دقیق سوابق و زوایای موضوع مربوط است. اگر هم نظری یا موضعی بیان می‌کند، لزوماً باید مستند و متکی بر داده‌های سنجیده باشد. در تحلیل‌های علمی - که تاریخ‌نگاری نیز

اکنون در زمره آنها محسوب می‌شود - به اندازه نوشته‌های سیاسی و ژورنالیستی دست نویسنده باز نیست. هر کلمه و هر سخن او باید دقیق و مستند باشد. مقالات سیاسی، جای پرواز و تهییج و برانگیختن است؛ مقالات علمی، برعکس، محل تأمل و دقت و تردید. اگر در ایدئولوژی با قطع و یقین روبرویم، در برداشتهای علمی، برعکس، باید شک و تردید داشته باشیم و همواره منتظر اثبات خطا بودن آنچه گفته‌ایم باشیم؛ زیرا شرط پیشرفت و تکامل جز این نیست. می‌گویند ایدئولوژی راهی بن‌بست است، در صورتی که علم همواره به دنبال گشودن راههای جدید است. اگر نهایت هر چیز و مسیر درست امور را قطعاً از پیش بدانیم، دیگر تکامل و تکامل‌پذیری معنا ندارد، و موجبی برای تلاش و فعالیت و مبارزه موجود نیست.

تصادفاً اینها مطالبی است که سرکوهی در بیان آنها صراحت بیشتری از سپانلو دارد. «در زندان [دوران شاه] شمار دل‌بسته‌گان به ادبیات و هنر معاصر چندان نبود. اندک شمار بودیم و حاشیه‌نشین، متهم به روشن فکری و داشتن گرایش لیبرالی که در آن روزگار داغ تکفیر بود و نشانه‌ی انحطاط و البته دشنام. بیش‌تر زندانیان از منظری مطلق‌نگر و قالبی و مبتنی بر شعارهای کلی و کلیشه‌ای آن روزگار به جهان و فرهنگ می‌نگریستند. فدائی و روحانی و مجاهد و توده‌ایی و مائوئیست و و و فرق نداشت از این منظر. اغلب آدم‌هایی بودند مبارز و سرسخت و مقاوم و باز اغلب ناآشنا با دانش و بینش و فرهنگ. طرفه آن‌که روان‌شناسی و فرهنگ مسلط در میان جنبش ضد استبداد آن روزگار - و تا حدی این روزگار نیز - فرهنگی استبدادی و تک صدایی بود. فرهنگ تک صدایی راه به ادبیات و هنر نمی‌برد» (ص ۱۷).

صراحت سرکوهی گاهی از این هم بیشتر می‌شود: «نادر کسانی در زندان کار فرهنگی می‌کردند... کسانی هم بودند که از همان منظر سیاست روز به فرهنگ گوشه‌ی چشمی داشتند. آقای ابوتراب باقرزاده از افسرها «درباره ادبیات» ماکسیم گورکی را ترجمه کرد و آقای یوسف بنی‌طرف از توده‌ایی‌ها کاری از اوپارین را به نام «منشاء حیات». آقای بیژن جزنی هم بود که جزوه‌های سیاسی می‌نوشت. تحلیل‌های قالبی و باب روز. جزوه‌ایی هم دارد به نام «تاریخ سی ساله». روایتی نامستند و سراپا اتهام علیه این و آن. بی‌هیچ سند و مدرک و مرجعی. شفافیات بی‌ماخذ و گاه من در آوردی. نوعی تاریخ‌نویسی استالینی برای تسویه حساب‌های سیاسی و تشکیلاتی و حتا شخصی... برای جزنی فرهنگ هم چیزی بود در ردیف تبلیغات عوام‌پسند برای این یا آن برنامه‌ی سیاسی... بینش او در این همه در همان محدوده‌ی گفتمان قالبی و سطحی و کلیشه‌ایی حزب توده و مارکسیسم روسی مانده است. حتی همین برداشت‌ها را هم سطحی و ساده کرده بود یا ساده و سطحی فهمیده بود...» (صص ۱۷ - ۱۸).

پاره‌ای از سخنان سرکوهی به دل می‌نشیند، و همان طور که خود می‌گوید، با رعایت آنها

«شاید که [کانون] از طوفان تعارضات سیاسی در امان می‌ماند.» (ص ۲۷):

«در ایران، بیش‌تر نهادهای مردمی «NGOها» را یا دولت‌ها ساخته‌اند یا احزاب و سازمان‌های اپوزیسیون و این نهادها در هر دو حالت، اغلب، وابسته بوده‌اند. نهادی ناوابسته و مستقل چون کانون نویسنده‌گان در ایران نادر و کم سابقه بود. پس در آن چه رخ داد به ناگزیری تجربه‌گی در کار بود.» (ص ۲۶). و در ادامه همین مطلب: «کانون از همان آغاز شکل‌گیری خود به نهاد نویسنده‌گان معترض و منتقد بدل شد. نویسنده‌گان نامتقد به کانون نیامدند\*». برخی درد سانسور نداشتند، برخی گوشه‌ی عافیت می‌جستند و برکناره می‌رفتند. برخی بدبین بودند و بر بستر تجربه‌های تلخ از فعالیت‌های جمعی گریزان. برخی نیز دست در سفره‌ی حاکمان داشتند. ترس هم بود و غم نان هم... عوامل دیگری هم در کار بود چون گرایش‌ها و وابسته‌گی‌های تشکیلاتی برخی از اعضای مؤثر کانون، باز شدن درهای کانون به روی کسانی که گرچه کتاب‌هایی چاپ کرده بودند اما بیش‌تر از خیل فعالان سیاسی بودند تا اهل فرهنگ و از منظر سیاست به فرهنگ مسی‌نگریستند. به کانون آمده بودند تا از آن برای مقاصد سیاسی خود بهره‌گیرند. دخالت گروه‌های سیاسی نیز در کار بود که کانون را نه نهادی مستقل که زائده‌ی تشکیلاتی یا حامی سیاست‌های خود می‌خواستند و می‌کوشیدند تا آن را به ابزاری برای پیش‌برد سیاست‌های خود تقلیل دهند» (صص ۲۶ - ۲۷).

۳۵۹

در آن وضع، به نظر سرکوهی، «سه برداشت در کانون در کار بود. یکی آزادی را اصل می‌دانست... برای دومی آزادی - و آزادی بیان و اندیشه نیز - فرعی بود و جنبی. مبارزه‌ی ضد امپریالیستی... برای اشان اصل بود و عمده\*\*... مخالفت سومین گرایش با حکومت نه از سر آزادی خواهی که بر آرزوی کسب قدرت و جایگزینی بود» (ص ۲۸).

سرکوهی از این تحلیل خود چنین نتیجه می‌گیرد: «سیاسی شدن کانون به استقلال آن و به

---

\* یا اگر هم می‌خواستند بیابند، آن طور که سپانلو می‌نویسد، آنها را راه نمی‌دادند. چنین بود که خانلری آدمی - با آن همه کتاب و مقاله و مجله و خدمات بی‌حساب علمی و فرهنگی به چند نسل از جوانان مملکت - شایسته عضویت کانون نویسندگان دانسته نمی‌شد، اما - به قول سرکوهی - بسا که فردی فقط با یک مقاله یا یک «شعر» چاپ شده با سلام و صلوات به کانون راه می‌یافت. در اینجا، هم فهرست «ناشایستگان» طویل است و هم «شایستگان». از زمره «ناشایستگان»، علاوه بر دکتر خانلری، به امثال فروزانفر، دکتر زرین‌کوب، دکتر زریاب، و اگر زنده می‌بود، ذکاءالملک فروغی می‌توان اشاره کرد؛ یعنی عمدتاً افرادی که فرهنگ و ادب یکصد ساله گذشته ایران مرهون و مدیون آنهاست.

\*\* به تعبیری، یعنی عوضی گرفتن کانون حرفه‌ای و صنفی نویسندگان با یک حزب و تشکل سیاسی.

اعتمادِ اعضاء ضربه می‌زند... اپوزیسیون ایرانی به کردار هنوز دموکراسی را حمایت از حق حضور و فعالیت و مشارکت اقلیت معنا نمی‌کند. این برداشت که حق اقلیت را برای منافع و مصلحت‌های روز نادیده می‌گیرد با آن قید [آزادی] «بی‌حصر و استثنا و به یک سان برای همه» در منشور کانون در تعارض است که از منظر منشور کانون نویسندگان حتی اگر آزادی بیان یک تن سرکوب شود، حتی اگر یک کتاب سانسور شود، کار کانون دفاع از آزادی بیان و اندیشه‌ی آن یک تن و تلاش برای چاپ بدون سانسور آن یک کتاب است» (ص ص ۸۵ - ۸۶). و سخن آخر او در بخش «صنفی؟ فرهنگی؟ سیاسی؟» این‌که: «سیاسی شدن کانون نه به سود کانون است و نه به سود گروه‌های سیاسی. جهت‌گیری سیاسی کانون از تنوع و رنگارنگی آراء و منظرها می‌کاهد و آن را به نهادی تک صدایی تقلیل می‌دهد» (ص ۸۹). اینها حرفهایی کلی و نظری است که کم و بیش درست می‌نماید. اما در مرحله عمل است که پایبندی به آنها - که در عین حال در بعضی شرایط خاص سیاسی و اجتماعی بسیار دشوار است - به محک می‌خورد.

بخشهای بعدی یاس و داس عمدتاً به چگونگی تشکیل و فعالیت و گرفتاری‌های گروه موصوف به «جمع مشورتی»، که به موازات و از درون کانون - یا در واقع، از باقی مانده کانون - درست شده بود، اختصاص دارد. از جمله تصمیمات این جمع مشورتی اینهاست: «پس از ۱۳۶۰ اولین باری بود که صدایی جمعی به انتقاد از سانسور و خودسانسوری و حذف برمی‌خواست [متن «ما نویسنده‌ایم» که در آخرین شماره تکاپو چاپ شد]. باید که مراقب کار می‌بودیم [غافل از آنکه کارهای ژدائف و امثال او نیز بر همین «بایدها» و ضرورت «مراقبت‌ها» مبتنی بوده و هست]. قرار امان شد که هم کاران سانسور و کسانی که در حذف فرهنگی فعال بوده‌اند نمی‌توانند متن را امضا کنند... قرار امان این شد که معیار امان چاپ یک یا دو کتاب یا معادل آن در نشریات باشد و نیز از کسانی برای امضا دعوت شود که پس از انقلاب فعال بوده و به یکی از مواردی که در متن به آن اشاره شده است - داستان‌نویسی، شاعری، نقد ادبی، ترجمه، تحقیق و نمایش نامه‌نویسی شهره باشند\*... در چندین جلسه نام‌ها [را] بررسی کردیم.\*\* حدود ۳۵۰ کس برای امضا کردن برگزیدیم\*\*\*» (ص ص ۱۲۹ - ۱۳۰).

اولاً، چرا «فعال بعد از انقلاب؟» آیا قبل از انقلاب مشاهیری در «آن موارد» نداشتیم؟ ثانیاً، «فعال» در چه زمینه‌ای؟ سیاسی یا ادبی یا فرهنگی؟ ثالثاً، ملاک «شهره» بودن چه بود؟ چه کسی آن را تشخیص می‌داد؟

\*\*\* «نام‌ها و بررسی» بر چه مبنایی؟

\*\*\* تو خود گویی و خود خندی! به توضیحی اضافی نیازی نیست. اما واقعاً دستگاههای سانسور، که این همه از آنها در این کتاب انتقاد شده است، مگر چه می‌کنند؟



بگذریم، اما آقای سرکومی در آنجا که از اختلافات ناشی از تفاوت نظر راجع به امضاکنندگان «مطلوب» زعمای کانون می‌گوید (ص ص ۱۳۱ - ۱۳۷)، تصویری گویا از وضع ارائه می‌دهد، که احتمالاً آن را عمدتاً می‌توان ناشی از عدم پابندی یا عدم توجه به اصول مندرج در منشور کانون نویسندگان دانست. در این صفحات، از بسیاری کسان به طعن و تنقید یا تعریف یاد می‌شود: اسماعیل جمشیدی، منصور کوشان، دکتر امیرحسین آریان‌پور، شمس لنگرودی، عباس معروفی، دکتر زریاب خوئی، دکتر براهنی و... «تعریف در حضور و غیبت... پشت سر که از اخلاقیات رایج ماست... عوارض استبدادِ دیر سال» (ص ۱۳۶). تصویر و تصویرگری او به روشنی به خواننده نشان می‌دهد که «آن عوارض دیر سال» احتمالاً به کانون و جمع مشورتی و گروه ۸ نفری منتخب آن جمع نیز سرایت کرده بود. نتیجه‌گیری خود او چنین است: «در این ماجرا همه‌ی ما اشتباه کردیم. آن فضا که ما در آن بودیم یا در آن قرار داده شدیم مطلوب اشقیاء بود تا بحث خواست‌های متن ۱۳۴ را به بحث‌هایی چون حذف این یا آن نام و برخورد این با آن بگردانند» (ص ۱۳۷).

اما در ایجاد این هوا و فضا فقط «اشقیاء» گناهکار نیستند. شاید گناه خود «روشنفکران» از آنها بیشتر باشد. چون از روشنفکر جماعت و اصحاب قلم انتظار سخن درست و مستند و احتیاط و اعتدال در کردار و گفتار می‌رود، ولی از «اشقیاء» کسی چنین انتظاری نداشت. در این تهمت‌زنی‌ها و بیان حرفهای غیرمستند، در سالهای مورد بحث ما و بعد از آن، روشنفکران چپ و بخصوص آن حزب «پیشقراول»، دست همه را از پشت بسته بودند. و باز باید تکرار کنیم که تا این بیماری در مان نشود و مدعیان روشنفکری و هدایت فکری و اجتماعی و سیاسی جامعه فرا نگیرند و عادت نکنند که در بیان خود و در آنچه می‌نویسند به سختی احساس مسئولیت کنند و، در برابر هر کلمه‌ای که می‌نویسند یا می‌گویند، جامعه از آنها انتظار پاسخگویی دقیق و منسجم نداشته باشد، و حتی نظام قضایی و دادرسی مملکت آمادگی کامل برای بررسی عادلانه و قانونی مقولات ناشی از تهمت‌زنی و لجن مالی کردن و بازی با حیثیت و شأن و آرامش زندگی افراد پیدا نکنند، جامعه در مرحله عقب‌ماندگی باقی می‌ماند و امید واقعی به صلاح و رستگاری اجتماعی و سیاسی نمی‌توان داشت

تا حدودی در ارتباط با همین موضوع شاید بد نباشد که به صورتی حاشیه‌ای به مطلبی خاص که آقای سرکومی نوشته‌اند و ادعایی که کرده‌اند نیز اشاره‌ای کوتاه بکنیم.

ایشان در آخر کتاب خود، در بخش «پانویس‌ها»، اشاره‌ای به سفر وی. اس. ناپیل به ایران می‌کنند (ص ص ۲۶۷ - ۲۶۹). خوانندگان احتمالاً به یاد دارند که این نویسنده هندی تبار اهل

ترینیداد، که انگلیسی را خوب می نویسد و اکنون مدتهاست که شهروند بریتانیاست، و در ۲۰۰۱ برنده جایزه ادبیات نوبل شد، در سال ۱۳۷۴ سفری به ایران کرد. این، دومین سفر او به ایران بود. بعد از انقلاب، یک بار دیگر هم به ایران آمده بود - که گزارش و کتابی هم در باب آن نوشت - و حال می خواست ملاحظاتش را به روز کند و ببیند که در فاصله دو سفرش چه تحولاتی صورت گرفته است. بعد از این سفر هم ملاحظاتش را نوشت - ابتدا در مقاله ای مفصل در نیویورکر و سپس در کتابی که حالت روایت - سفرنامه دارد. این حالت روایت - سفرنامه اساساً یکی از شگردهای اصلی ناپیل است. در اعطای جایزه نوبل به او نیز به این امر اشاره شده است.

باری، به سبب آشنایی دکتر شایگان با ناپیل، در سفر دوم، پای ناپیل به فرزانه هم باز شد و قرار گذاشت که در یکی از جلسات ماهانه سخنرانی فرزانه از بخشی از یکی از آثارش «قرائت خوانی» کند - که کرد. فرزانه، یکی از دوستان را نیز به عنوان مترجم به ناپیل معرفی کرد که در سفرها و دیدارهای او همراهیش کرد (البته حق الزحمه دوست مترجم را خود ناپیل پرداخت. روشن است که ناپیل خود به خاطر کارش سفر می کرد، دعوتی از فرزانه یا دولت ایران نداشت، و هزینه ها را هم طبعاً خود می پرداخت).

این مطالب را از آن روز بازگو می کنم که در یاس و داس خلاف آنها تصریح شده است، و چون در آن زمان مدیریت نشر فرزانه بر عهده من بود و طبعاً در جریان این گونه امور و تصمیم گیری ها بودم، بد نیست که ماجرا را بنویسم تا اگر ابهامی در اذهان هست برطرف شود.

آقای سرکوهی حتی می نویسد: «ما به زمانی از حضور او در ایران مطلع شدیم که خبر جلسه ای در نشر فرزانه، میزبان انحصاری ناپیل، به گوش ما رسید. کسانی را برای حضور در آن جلسه دست چین و دعوت کرده بودند که سخن تنها به مباحث کلی فلسفی محدود شود... هیچ یک از اعضای جمع مشورتی کانون نویسندگان و هیچ یک از امضاکنندگان متن ۱۳۴ به نشست دعوت نشده بودند حتی به مثل مهدی (مهدی غبرائی) که کتابی از ناپیل را ترجمه و چاپ کرده بود. تلاش چند تن از نویسندگان برای دیدار با ناپیل به جایی نرسید» (ص ۲۶۸).

با نهایت حسن نیت و دوستی می گویم که عبارتهای فوق به راستی یادآور همان ماجرای خسن و خسین است. اولاً، میزبان انحصاری وجود نداشت. خودش آمده بود و خودش هم هر کجا که می خواست می رفت و با هر کس که می خواست دیدار می کرد. ثانیاً، مدعوین دست چین نشده بودند. ما در آن زمان، به زحمت، فهرستی از حدود پنجاه شخصت نفر از «رجال فرهنگی» تنظیم کرده بودیم که دعوت نامه ها را برای آنها می فرستادیم (اطمینان دارم که دست کم نام چند نفر از «رجال» کانون در آن فهرست وجود داشت). تا آخر کار هم به رغم تلاشی که می کردیم، این فهرست از دویست سیصد نفر تجاوز نکرد. در واقع، نگرانی ما این بود که جلسات

خالی بماند! به همین دلیل، از فرستادن هر چه بیشتر دعوت نامه استقبال می‌کردیم. البته، کانون یا «جمع مشورتی» نشانی مشخصی نداشت که زحمت افزا شویم. ثانیاً، موضوع جلسه، «قرائت خوانی» بود، و صحبتی از «مباحث کلی فلسفی» نداشتیم. رابعاً، همکار عزیز آقای مهدی غبرائی در آن جلسه حضور داشت و آنچه را ناپیل می‌خواند ترجمه می‌کرد. «برهان قاطع»: عکس هر دو بزرگوار، که در اشاره به همان جلسه در ابتدای ترجمه فارسی آقای غبرائی از زمان خانه‌ای برای آقای بیسواس چاپ شده است! سادساً، نمی‌دانم چطور «تلاش چند تن از نویسندگان برای دیدار با ناپول به جایی نرسید»، یا چطور آقای غبرایی «زنگ زده بود که مترجم ناپول است و راغب دیدار با او. گرداندگان نشر فرزاد وقت نداده بودند» (ص ۲۶۹).

از نکات دیگری که درباره همین چند خط «پانویس» می‌توان مطرح کرد فعلاً در می‌گذرم. نمی‌خواهم سوء نیت خاصی را هم اثبات کنم. خوب، دوری است و ماجراهای غربت! ضمناً، آن «عادت شریف» هم، بی‌آنکه لزوماً خود بدانیم، اگر نگوییم در همه، احتمالاً در بسیاری از جماعت روشنفکر ریشه دوانیده است. شاید ابایی نداریم که وقتی چیزی می‌نویسیم یا سختی می‌گوییم، برای اثبات درستی حرفهای خود، از اتهام زدن به این و آن کوتاهی نکنیم. همان طور که بیان شد، نکته اصلی واقعاً در همین امر نهفته است. و تردیدی نیست که از پس این همه ماجرا و سختی‌ها، اگر برآستی خواهان گذر از «عقب ماندگی» هستیم، باید عطای این عادت ناشریف را به لقایش ببخشیم.

دنباله دارد

منتشر شد:

## تاریخ تمدن و فرهنگ ایران کهن

تألیف: دکتر هوشنگ طالع

انتشارات سمرقند - تهران - صندوق پستی ۳۵۸ - ۱۵۸۵۵